

دانه‌های درشت عرق تمام پیشانی‌اش را فرا گرفته بود، صدای بلند گام‌هایش سکوت کوچه را در هم می‌شکست، آرام آرام می‌رفت،

تمام اهالی شهر، پشت پنجره‌های دودی در افقی خسته، تصویر مبهم، جوانی را داشتند، که دست در گردن آسمان روی زمین خستگی‌ها می‌دوید، اشک هایش، آرام آرام فرو می‌ریختند.

زمین در حاله‌ای از نور فرو رفته بود مردی آرام، شب را می‌نواخت و صدای الله اکبر مؤذن، فضای کوچه را پر کرده بود و جوانی آرام گام برمی‌داشت...

صورتش زیر نور ماه مهمی درخشید و غبار خاک لباس‌هایش، آشفته‌گی روحش را در فضای کوچه پراکنده کرده بود.

پنجره‌های دودی باز شده بود و مردم کوچ، بوی اذان را استشمام کردند و خیره خیره تا افق مشرق جوان را بدرقه می‌کردند، در مسجد باز بود و اهالی دل، آرام آرام ردپای آهو را دنبال می‌کردند، همه قامت بسته بودند و تا خود فاصله‌ای نداشتند و آهوی زخم خورده ناله می‌زد، قنوت اهالی دل را جوان پابره‌نه زمزمه

می‌کرد. صورتهای غرق در قنوت، دست‌ها را تا اوج آسمان بالا بردند و جوان آرام از زیر قنوت‌ها گذشت، باران قنوت او را مشتاق تر می‌کرد. جوان رها می‌دوید، نیمه شبی سخت بود، دیوارهای سنگی شهر، صیغه غفلت را صرف می‌کردند و با چشم حسرت جام بی خبری را سر می‌کشیدند، کف پاهایم تاول زده بودند دیوارهای گلی، مردی آفتابی سجده طولانی، آفتاب سر در چاه، چشم‌های جوان، خیره شده بود.

انگار کسی را می‌خواند، صدای باد لایه لای نخلستان او را می‌نواخت، مرا دریابید، از دیوارهای سنگی بلند، از چهره‌های احساس پشت نقاب، مرا راه بازگشتی است، مرد آفتاب سر بر می‌دارد و با انگشت سیابه راهی را نشان می‌دهد، جوان می‌دود، زمین داغ و آسمان داغتر، شهر در سکوت مرگباری فرو رفته است هیچ دودی از خانه‌ها بلند نمی‌شود، اهالی شهر مرده‌اند، انگار کسی نفس نمی‌کشد، دانه‌های درشت عرق پهنای صورتش را فرا گرفته‌اند، در خانه باز است، صدای مردی آسمانی می‌آید، باره‌های جگرش مهمان طشت می‌شوند و با ابهتش قصه مظلومتی سبابات را می‌نوازد... آیا کسی هست که مرا دریابد، از نگاههای ظالمانه روزگار، از

جرخش بی هدف زندگی، از مظلومتی وجدان، مرد سکوت و مقدمه خروش، سربلند می‌کند و با انگشت سیابه دشتی را نشانه می‌رود، خورشید می‌تابد و زمین داغ است، جوان می‌دود، صورت آفتاب خورده‌اش، زیر نور آفتاب شعله می‌کشد، لب‌هایش ترک خورده‌اند و زمین آرام می‌چرخد، جوان می‌ایستد، ظهر عاشورا است و خورشید وسط قاب آسمان و روز از همیشه عمیق‌تر، مردی در گودال قتل‌گاه آسمان را با نور باران می‌کند و خانمی از جنس صبر، سورة والعصر را می‌سراید «اللهم تقبل منا هذا القربان» آسمان در حاله‌ای از غم فرو رفته است و اهالی ظلمت سر در گریبان وحشت، جوان، آرام، نیست. آیا کسی هست که مرا دریابد، از خستگی‌های روز هرگز، از مرگ تدریجی، از زندگی تنهایی، از تنهایی زندگی، آیا کسی هست که مرا امید بخشد، بانوی آسمان با انگشت سیابه، دشت را نشان می‌دهد، جوان می‌دوید، اشک هایش پهنای صورتش را فرا گرفته‌اند شب در تاریکی فرو رفته است، گردی در انتهای افق به پا شده است، سوار می‌آید... جوان می‌ایستد، و مردی در انتهای افق، ظهور را می‌نوازد.

انگشت سیابه... مهدیه باقری

